

فکنده در بر خود دروغ و جوشن از پر دبا
کسیده تیره و خنجر زخیم و متعارف

بحوالی و ریاری سیدیم صبا که ساسه تبیان موج است آن خیر بوی گل در یارسانید و کیل چون در حوصله
خود قوت معاومت با سیرغ و لشکر طیور نذیر بصورت و معام اعدا آید بچکان جوی را بردا
عرض از ایراد این افسانه است که هیچ دشمن را اگر چه بغایت تعمیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
خرد قامت کاری آید که تیره دراز قد و ان عاجس بر ماند و جدوه آتش اگر چه در نظر نزدیک نماید هر چه با
وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نباید

بیت

دوستی را هر از شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار
شتر گفت من ابتدا بجنبک نخواهم کرد تا بیدمانی کا فر نستی میسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند ضیانت نفس
و نکاهدانت من خود لازم خواهم داشت و نکفت چون نزدیک شیر روی ویسی که خوشین اهرآ
دم بر زمین میرند و شعله شمش چون آتش شمش اهر وجه بظرا آید بد آنکه قصد تو دارد و سره گفت اگر چه بی از تمنی
مشاهده رود هر آنکه حجاب من از رخسار یقین برداشته بر سر غده و قصدش اطلاق خواهد شد شاه من
شادمان و تاره دل روی بگیله آورد

بیت

بی ضروری که سادیس از عم و کران بود
صدق و وفا مجوار و کریمه بر کران بود

بگلیه گفت کار بجای رسید و هم چو انجا مید و من جواب داد

مصراع

از نجات شکر دارم و از روزگار هم

بگذارد که فزاعی هر چه تا مر روی نمود چنین کاری دشوار بجوی و آسانی با حده شد و من این میگفت

روز کار بر زبان مکافات مضمون این بیت بکوش هوش مندان محفل بصیرت و مویخاند

بیت

خوش گرفتند حریفان سزای ساقی
کز فلکشان بگذار و گفتاری گیرند

پس هر دو سوی شیرفتند و اتفاقا کا و بر اثر ایشان بر رسید چیم شیر بر کا و اقا و دو مدنه و من به کار آمد

و شیر خریدن آغاز کرده و هم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میزد و شیر بر یقین کرد

که شیر قصد و دار و بان خود گفت خدایتکاری ملوک و در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و بهشت

به جانها مار و همسایه شیر میماند اگر چه مار نهنقه و شیر نهنقه باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری و این

بکشاید

بیت

مکن ملازمت پا در سر کران رسم که هر چه صحبت تنک و سبب و ناکا
 این می آید شیر و خنک را می ساخت از هر دو طرف علامتی که در می بینا فساد داده بود و معاینه دیدند
 و خنک آغاز نهاد خسر و شرف و فریاد و در عرض زمین و فضای زمان افکندند

قطعه

ز غوغای ایشان و حوس پشع
 در اندشت و پیشه پریشان بند
 یکی در شکاف کرمزوی
 یکی زیر خاشاک پنهان شده
 کلید انصورت دیده روی بد منه آورد و گفت

رباعی

صد حسیل بر تنک و بوبر امیچه
 و آنکه نمیان کار بگریمچه
 باران دو صد ساله و و مساند
 این کرد و بلار که تو انجمنه

ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خامت مهم خود می شناسی یا نه و گفت
 عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار صفت ضرر ظاهر است یکی انکه بی ضرورت
 دلی نعمت خود را در مشت انداختی و بیخ قوی بنفس شیر ساندی و دوم مخدوم خود را بران داشتی
 که بنقص عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی به دور واداشتی سوم بی چینی در خون کاوشی کردی و او را

و در ورطه بلاک انگیزی چهارم چون آن پلنگ که بسی کشته خواهد شد در کردن خود کرمی هم جامع را
 در حق پادشاه بدکان ساحی و مکن که از خوف او ترک وطن کرده بتزل و تکر رجوع نمایند و از خانان آواز
 شده بخت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار شکر سباع را عرضه تلف کرد و ایندی و هر آن غم
 جمعیت ایشان بعد ازین نامطمئن خواهد ماند متعجب و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوا را که من این کار را
 بر حق و مطلق پروا از میان رسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و همی که
 بصلاح و ولایت مدارک پذیرد و خواهد که بچاک و حیثت آریش بر دونه گفت مگر نوشیده که گفته اند

بیت

کاری که بعضی بر نیاید دیوانگی در و بساید

کلید گفت تو درین کاربرد ستوری خرد چه مهم بود آنچه و بدستیاری بخارند چه طرح انداخته که آریش
 زرقه و احتیاج بعب و درشتی بوده آخر میدانم که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت

مقدم است

مصاع

الْوَايُ قَبْلَ سَيِّئَةِ الشَّيْءِ

تدبیر قبل از بهادر بی بهادر نیست

بیت

کارها را است کند حاصل کاغذ سخن که بعد شکر حرار میسر شود

و مرا همیشه عجب بود و محروم بودن برای خود و مستون گشتن بجا این دنیای فریبنده که چون عسوه ستر
بهر نحاشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو ماطی میگردم که مگر است با همی مانی و از خواب غرور و غفلت
وستی سرب پندار و جمالت بیدار و شیار کردی و چون از حد در گذرانیدی و بهر نفس در بادیه ضلالت
و باویه عوایت سرگردان تر و پریشان تر میسوی وقت که از کمال نادانی و تیرگی و شرط دلیری و حیرت
تواند کی باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبیح افعال تو اگر چه از روی مایی قطره و از گوهری ذره خواهد بود

بر شماره

نظم

تا تو بدانی که چاک کرده نفس و عاقبت خطا کرده

از همه در هیچ همشاری نه و همه بسدی باری نه

و نه گفتای بر او را ز بدایت عمر تا این عایت کمان نبرم که از من قوی که نباید و غسلی که شاید در چو
آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آنکه باز باید نمود و کلیله گفت تو عیب بسیاری اول آنکه
رابی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کرد و اراج است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر بر آن
نیست که قول و زبانش را بر فعل رحمان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و کند و آن

شرمیهان و بخیلان است دوم آنکه گوید و کند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سوم آنکه گوید و
 کند و این سرت مردم معاندانست چهارم آنکه گوید و کند و این خصلت دومان و خسیس همان است
 و تواران طایفه که گویند گفت از خود را بر یور کردار بسیار آید و من جمله سخن تو را از سر عسیر با همه ام و شیر کج
 تو فریبیده معرض چنین کاری خطیر است و اگر عیاد اماند امی بوی رسد هرچ و مرج و رینو لایست
 آید و شورش و اضطراب رعایا از حد و کز و تمام می لغوس و اموال بجا طر و تلف و تاراج و رمانند
 و وبال انبیه بحال و در کردن تو باشد

قطعه

روی سکی در کجا بیند

هر که بد کار یابد اندیش است

میوه منفعت کجا چسبند

هر که شاخ مضرتی کارد

دند گفت من چه شک را ازیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او خبر نهال نصیحت نگار کلمه

گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده می رود از بیخ رکنده به و نصیحتی که میوه چنین دهد که بنظر می آید

گفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بخلیه عمل آراست نیست و علم

پس عمل چون موسم پس سبج لدنی ندارد و کفار بی کردار چون درخت بی برگ و بار بر سوختن را شاید

نظم

علم کراعمال شائست
کالبدی باشد جائست

علم درخت و عمل اورا
خاض بر بھر مراد شجر

شاخ که بی میوه بود ماخوست
مطبیحان را مدد داشت

و اکابر صفحات و فائق علم کرم این رقم فرموده اند که ارزشش هر فایده بیون گرفت اول قول

پسعل دوم مال بجز دوستیوم دوستی بی تجربه چهارم علم اصلاح بجم صدقه بی نیت ششم زنگ کافی بی

و پادشاه اگر چه بدت خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدت ناپاک طاعت مانع عدل و رفت

او از رعایا منتفع گرداند و از خوف تعرض اوقصه بخصه مظلومان بفرع عرض سلطانی رسد چنانچه

شیرین صافی که در صورت نهنکی معاینه بدید شاور شده اگر چه بجای متعطلن باشد دست

بدان تواند کشاد و در پای دران بنساز

بیت

رسیده ام من تشنه بگریم آب
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

و من گفتم مرا از بخل مقصود بزرگ شرف حدت ملک نبوده کلیه گفت حدت کاران کافی و چاکران

کارگذار و ملازمان هم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میجو ای که دیگران از ملازمت سیر بر طرف

باشند و تو معتمد علیه و مشارالیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و بعضی از رعایت نادانی و غر

بخردی است چه سلاطین هیچ چیز هیچ کس معید نموانند بود و در هر چه سلطنت مشابه حسن و جمال است
 چنانچه محبوب و لایزال را هر چند عاشق میسر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم
 و ملازم بدیدین بریادتی چشم و خدمت خواهد بود و این طبع عام که تو داری دلیل روشن است بر نهان
 بلاست چنانچه حکما گفته اند علامت احمق بی چیز است اول طلب منفعت خویش در مصرت و دیگران کردن و دوم
 ثواب آخرت بر ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدشست کوی و تند خوئی با زمان شماری نمودن
 چهارم بر بن آسانی و راحت و عاقل علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع و سخی
 از مردم نمودن و من افسرد شفقتهی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشت که شب
 بره سعادت تو مسخره موعظه من روشن خواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته
 شده بر پر تو نصابی من منعی نخواهد گشت

بیت

بآب ز مردم گو شغف نماند
 کلمه نخت کسی را که بافتند سیاه
 و مثل من با تو چنانست که مروی آنرا می گفت که رنج سه بوده مبر و سخن خود با جمعی که در صد و شصت و پنجاه
 ضایع مکن و او نشیند و بقایت سرای آن بدور رسید و متعنت چگونگی بود است آن

حکایت

کلیه گفت آورده اند که جماعتی بوزنیگان در کوچه ما وارد شدند و میوه ها و گیاه های آن روزگار زیاده از حد
 در شبی سیاه تر از دل کنا به کاران دیره تر از درون تبار روزگار آن لشکر برابر ایشان با سخن آورد و باز
 مدامت صرصر زهر بر آرزون در تن ایشان فسون آغاز کرد

نظم
 ز سر ما و منت سیر کردون که سازد برین خود پست این
 بهستان مرغ را فعل اندر تشنه که خوش در باب زن کرد بر آس

پس چارگان از سر مار بخور شده پناهی می جست و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه میدویدند تا کجا به
 طرف راه فی پاره روشن افکنده دیدند و بجان آنکه آتش است هر دم جمع آورده و کرد اگر آن چیده
 دم در میدزد و در برابر ایشان مرغی بر در حمی او آرزید که آن آتش غیبت المعات بدان نمود
 و از آنکار بیفایده باز ایستادند و قصارا درین اثنا مرغی دیگر بخار رسید و مرغ را گشت زنجیر به یک کفایت
 نه منت میسوزد و نور بخور می کردی

در می در می

بیت

هر که با دبار تو ام شته از آغاز کما ترک او کرد که من قبل فکر و بجد
 دور تهذیب و برقیب چنین کسان سعی نمودن سپهان باشد که شمشیر بنک از نمودن و از فر

دلایل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هر که در اصل مدینه و افاد
چرخ سبکی از و مدار امید
زانکه هر که بجز دستوان خست
از کلاع سیاه باز سفید

مرغ چون وید که سخن او پیش نمود از عایت شفقت از درخت فرو آمده نصیحت خود را نیک رسان
رساند و ایسا ز او در آن رخ سهو ده که میکشند تنبیهی کند بزرگان کرد و اگر مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند
و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نصیحت خوا
بودم بر ایتم مضرتی نیست

قطعه

کرمست مع قبول نصیحت نمی کند
بیهوده باز بر دل نازک چهره ای
کفتی که بر براق سعادت سوار شو
تا در سری مینزل و از رخ و آری
نشید و سپهر چمان بره خویش مرود
بگذار تا پایده بماند از اسبله

و مذکفت ای برادر بزرگان با خردوان در نصیحت و معظت شرط امانت بجای آورده اند و از منزل و
مدهنت احقر نموده و اهل فضل را قانت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع

کند و خواهد کند

قطعه

مدار پند خود از سنجک و زنج و کوی
اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطره باران ز کوه و انگر
و اگر چه در دل خارا نمی کند تاثیر

کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود میگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و
جمله ساده و خود را بی و خود گامی پیشه کرده پس الاستعداد الاستعداد
که پیمان شوی پیمانی سود ندارد و هر چند دست خای و روی سینه خراشی فایده ندهد و همی که
اساس آن مستثنی بر مکر و خدرا باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بسامت می انجامد خیا
آن شریک زیرک را افتاد و وبال حلیه او حلقه دام بلا شده بخلص در آویخت و شریک غافل
بیرکت راستی و ساده دلی برادر سید و منه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلید گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و تقیاری
هزار نیزنگ بر آب زدی و او را نیز بهوش گفتندی و دیگری از شرط ابلهی و نادانی میان بود
و زبان مستیاز نکردی و او را حشرم دل خوانندی ای سلاز و اعیه بازگانی سده با طاق یاد کردی

بفرآورده اسل و منازل طی میکردند قصارا راه را به دره زریافتند و آنرا عظمت شمرده و گفتند
 گشتند شرک و انکفتای برادر جهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین دره زریافت کردن
 و در گوشه کاشانه خود بفریخت بسر بردن اولی میساید

نظم

چند کروی کرد عالم بسر زریافت
 پیش کرد در زریافت چشم شمر
 گاه چشم حریصان پر نشد
 تا صدف قانع نشد پر نشد

پس باز گشتند نزدیک شهر سبده بتری فرو و آمدند شرک عاقل گفتای برادر یا این زریافت
 کنیم و از دغدغه خلاص یافه هر یک حصه خود را بر چه خواهیم شرح نمائیم شرک عاقل جواب داد حالا
 کردن صلاح نیست خوب در آن باشد که المقدر که برای خرج بان احتیاج اقدرداریم و باقی باقی
 تمام جایی و دینت نهیم و هر چند زراعه است در احتیاج از آن برداشته همه را بهمان دست و سر محفوظ
 میسازیم تا از وقت دور تر و بسیار است زیرا که باشد شرک نادان بدین افسون فریفته شده افسانه او را قبول
 نمی نموده برین وجه که مذکور شد بعدی سره برداشته باقی در زیر وحشی باطنی دفن کردند و روی شهر
 آورده هر یک بمقام خود قرار گشتند

روز دیگر که چسبیده باز کرد صندوق حبله را سرباز

آن شریک که دعوی زریکی کردی پای درخت رفت و زرهارا از زیر زمین بیرون کرد و چسبید

شریک غافل از آن حال بجز نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد چیرگی باقی نماند پیش غافل آمد

گفت یا ما از آن دین پیروی برداریم که من بعبایت محتاج شده ام آمد زریک تجاہل کرده گفت

نیکو باشد پس هر دو با اتفاق پای درخت آمدند و جدا پیوستند که بافتند میوهش دست در گریبان

خرم دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر داشت چاره چنانچه سو کند خورد و اضطراب کرد بجای رسید

الفصل کار ایشان از مجادله بحاکمه کشید و از منار عجمه بر افغانجا مید شرک زریک آن غافل

بهرای قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون قصه و فحوائی قصه بسمع قاضی رسانید و بعد از آنجا

خرم دل قاضی از سر هوشش رونق دعوی او طلبید میوهش گفت ایها القاضی ایضا که

در آنجا
اللہ تعالیٰ

بیت

بر خور عمر هوش که در صندوقها احکام عجمه تو بداری سبقت

مرا بجز آن درخت که زر زریک آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بصدقت

کامله خود آمد بخت را سخن آورد با برودی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا

محروم گردانیده افتاد شهادت نماید قاضی ازین سخن متحجب شده بعد از قائل و قیل بسیار کشتگی فرمود
 بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بای درخت حاضر شده از درخت کو اهی طلبید و چون شهادت او موقوف
 مدعا باشد کو اهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه باید باز گفته پرده از روی قاپو برداشته
 و گفتای بدین بعممت او تو خیال کو اهی درخت بسته بود باید تو نهال حله در محکمه قضا کاشته
 و تمام مهم شقیقت تو بار بسته است اگر موافقت نمایی آن زیر بریم و چندان دیگر بسته ایم بقیته
 العمر رفاهیت و فراغت گذرانیم بدر گفت آنچه در مهم من متعلق است کدام تواند بود پس گفت بیا
 اندرخت کشا دست بماند که اگر در وقت در آن پنهان شوند تواند دید مشباید رفتن و در میان درخت بر
 تا سر و آله قاضی باید و کو اهی طلبید چنانچه رسمت شهادت با دارسانی بدر گفت ای پسر از سر مگر
 وحله در گذر که از حلق را بفری خالق را نتوان فریفت

رباعی

سر ته همه دارای فلک میداند کرمی بلوی و رک برک میداند
 کرم که برزق حلق را بفری با او چکنی که یک بیک میداند

ای با نیلت که بر سناش وبال گردد و جزای آنم بدور سیده رسوا پرده دریده شود و من
 بر سر که مبادا اگر تو چون مگر غوک باشد پسر پسر سید که چگونه بوده است آن

حکایت

پدر کف آورده اند که غوی در پس لوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن عالم خجسته خوار خانه کرده
 هر گاه که غوک بچه آوردی با رنج روی و دل او را بدایع و ذوق فتنه زدن مکتب کردی و این غوک را
 با خرچکی دوستی بود روزی تبرویک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اینش
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از ان مقام نفل و تحویل سیر
 چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است و ما و ایسی دلکش مرغزار است که سوادینا
 رنگش چون روضه سیم و فرح افزای نسیم دلکشیش چون طستره خوبان عطر سالی

نظم

صد هزاران کلی شکفته درو	بیره بی ابرو بنفشه درو
هر کلی کونه کونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرنگی
صد ورق باز کرده و قمر کل	لاله بر کف کرده ساعتی
از شمیم شاد غم بریز	کشت اطراف آن بیرون

در هیچ کس با خستیا ترک چنین منزل گیرده دل ازین نمونه فردوس برین بریز

بیت

جای من گوی مناعت چه زیاده است
 بیج عاشق جهان ترک چنین جانکند
 خرچک گفت غم مخور که دشمن تو امارا بکشد
 تو ان بسند تو ان بست و خصم غالب را اوروام کر
 تو ان شکند

بیت

اگر دانه سید باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی
 غوک گفت تو درین باب از کتاب جیل چه مسئله حل کرده و در واقع غایب این خصم بداندیش چه چاره بد
 آورده خرچک گفت در فلان بازار سویمی است خنکجوی و تیرخوی ماهی چند کبر و کبکس و از پیش سوراخ
 وی تا منزل مارچسکن بار سویمان بجان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آنکه چون سوراخ مار رسد
 او را تیر بکار خواهد برد و ترا نشرد و ضرر او بازرها ندخوک بدین تیر که موافق تقدیر بود ما را را هلاک کرد
 چون برین قضیه دوسه روزی گذشت را سوراخ عیان شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند
 همان صورت که بدن حادث کرده بود و عادت نماید بار دیگر بختن ماهی بهمان راه که پیش از آن
 بقدم مراد میبود بود و انشد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچکان بخورد

بیت

تو از پنکال کر کم در ربودی
 چو دیدیم عاقبت خود کرک بودی

و این عمل بدان آورده ام که سرانجام همه چیزها را برایت در عاقبت مگر و خدایت و ناکامی

بیت

مزن در وادی مگر و حیل کام که در دام بلا فی سر انجام
پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در وقت دار که این کار اندک موت و بیانت
است سرسجاره اسرار و دوستان و فرزندان سر منزل دیانت و دین باده جور و حیانت کسید
و ترا منما الموالکم و اولادکم قلند بیت مایه تنها و اولاد شما بگرند بطور رسید طوبی موت را مهل که داشته
بساط موت را بجلی در نوشتار کتاب چنین صورتی که در شرح و عرف مخطور و منکر بود در وادشت
و در آن شب تیره با دلی مکرر در میان دینت جای گرفت علی الصبح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکم فلک پدیدار شد و حیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی
با گروهی از معارف بی پای و دخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صنف کشیدند قاضی روی بدست
کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از دستساز نمود و آری ازین
دخت برآمد که زرد را سر موم دل برده است و با تیر نموش که شرک است ظاهر کرده قاضی سحر
و نفراست دانست که در میان دخت کسی نهانست و آشکارا کردن او بجز تیر صایب بجز مگر

سر بر نفس که از چشم خرد نهان است
 خرد راینه تدبیر نکر و دطاهر
 پس بفرمود ما همی بسیار فراموش آورد و روح الی درخت نهادند و اس در آن روزند تا آن ما چکه خام
 کار را و در آنجا مان بر آوردند هر کس با عجبی صبر نمود و چون دید که کار بجان رسیدمان خواست
 و قاضی او را پروان آورد و استمالت داده از تحقیق حال سوال فرمود و پرسیم سوخته صورت و آفت
 راستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع شد که صفت امانت و کوتاه وستی خرم دل و خیانت و
 نایب کاری بر پیشش با خلاق با کفایت و معارن همین حال هر با تو و در جهان فانی رخت حیات بسرا
 جا و دانی کشید و با حرارت آتش دنیا بسرازه نار عجبی اتصال یافت و پس بعد از آنکه او ببلوغ رسید
 بود و زجر عظیم کشیده پدیده را بر گردن نهاد و روی بشهر آورد و خرم دل برکت صدق و امانت
 در استی و دیانت زر خود بار بسته بسرا انجام هم خود مشغول گشت و شیخ ایراد نمیشد که
 خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ما پسندیده است و خانت خدر شوم و کوه میده

نظم

هر که پا در مصیبت مکر نهاد	عاقبت سر بسا و خواهد داد
بیله مار است که دو سر دارد	هر یکی کوزه کون خطه دارد
آن سر از خرم را کند دل شیر	این سر از خرم بصابت پیش

منگفت تو رای را مگر نام نهاده و تدبیر احسیله و نقد لقب داده من اینهم را تدبیر صایب
 ساختم و چنین کاری برای درست پرداخته کلیه گفت تو و سخن برای و ضعف تدبیر بدان مثلاً
 که زبان از قشر بر آن قاصد آید و در حث ضمیر و غلبه سر من سیاه بدان مگر که گمان در ادای آن
 ما خبر ماند فایده مگر وسیله تو محمد و مولی نعمت را این بود که می بینی ما آخر و بال و تبعه آن به نسبت
 چگونه خواهد بود و شامت دورویی و دوزبانی نوشتی چه خواهد داد و منم گفت از دورویی چه زیان
 که کل رخها از دورویی زلفت بوسمانست و از دوزبانی چه مال که قلم و پر باد و زبان مال
 ملک را پاسبان استیع که یک رود در خون خوردن کار اوست و شانه که دورویی باشد
 فرق ما زینسان جای قرار او

قطعه

خون میخورد و چون درین دوری که او	یکروی دیگر زبان بود از پاک گوهری
و انکس که همه شانه دور است و دوزبان	بر فرق خویش جای دهندهش ز سر و پای

کلیه گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن کل دورویی که در مسامحه جمال تو دیده روشن کرد
 بلکه آن خار دل آزاری که از بصر ضرری بحسب برسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت
 خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز به زیا نکار نباشد بلکه مار را بر تو زیت فضیلت است

چه از یک زبان و زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر بسیار و از تریاق تری
و خیری ندارد و باید که از زبان کسی که بخت دوستان همه تریاق زاید اگر بخت دشمنان زهری آید
شاید چنانچه بزرگی گفته است

بیت

تریاق و زهر هست مزار بر سر زبان
این هر دو دشمنان بود آن هر دو دشمنان
و نه گفت از سرش من بگذر که شاید میان شیر و شتر آشتی پیدا آید و باز بنای محبت و اتحاد نماید
باید کلیله گفت این سخن و کلامه مقالات محال آید است و تو گوئی آنست که سه چیز برقرار است پیش از
و قوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل مصلحت است و باقی از معوله است حیات اول آب چشمه
کار بر چندان خوش است که بدربار رسیده و چون بچهره است و کرا از عهد است و لطافت خشم
نمی آید و دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداند ایشان و مردم شهر و در میان
ایشان دخل کرده اند و بعد از دخل بدان و بدگیشان از بیع اقربا و خویشان و فاق و اتفاق تو
نمی آید و سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و غلغله انگیز
مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دور زبان در میان و یا در جوانی در صفت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان عمت است و توان نمودن بعد از کار و از پیشش شیشه سخن گفت مکن

سر سرتار شادی افراشته . سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین شهرم ترور و زوری ازین مبارکه که کجاست
که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در حال مذلت و خون ناکامی غلطان

بیت

صبح امیر یسع ظفر بر کشید پین روز عدو بشام ملاکت رسید پین

شیر کفشت هر گاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت و انواع کنایات شربت میگویم
رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگرد و در این شست و پناه سپاه بود و
اسماع مراد بسیاری اوز و ربار و زوی مردانگی می افروزد

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی و راز رفت آنکه بود خانه ملک استراز

و من گفتم ملک را بران کا و نعمت خلد پیه جای ترجم نیست بلکه برین ننگ که روی نمود و تملک
کنز الهی تمتدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و جنت در
ساحت دل باید گشود

بیت

صبح طهار مشرق امید بر آمد
 اصحاب غرض را شب سودا بسرا
 این فتح نامه میمون را که روز نامه اقبال بدو ار استه شود و این نشو و نظر جهان یون را که کا
 نامه سعادت بدو مطر کرد و بر صفحات امام و بیاجه معاش و عنوان معالی باید شمرد
 قطعه

امروز نخت نیک بشارت سان
 اقبال را پیروه مهید صد نو است
 روزیت آنکه دل بهاران در خاست
 عهدیت آنکه جان بهار از روش خو است
 پادشاه عالم بنا بر کسی نخبوون که از و بجان امین نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان
 کور مجوس ساحن کا اعتلا انگشت که زیت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار نخی بران زرد بر
 بقای باقی جبهه برسد و شقت آن جرات را عین صاحب شمرد

بیت

دشمن چه کری کند که ز یاد کنی
 آن به که بقوت او دولت ما کنی
 شیر بدین سخنان اندک بیار امید اما روز کار انصاف کا و بسد و سر انجام کار در نه نقضیت و رسوا
 کس و نه مال کرد و ارد و محم شکفت ارد و رخس در بر آمد به قصاص کا و کشته شد و عواقب ضرر و مگر
 همیشه ما محمود بوده است و خواهم حلیه و به اندیشی مذموم و ما مبارک

بداندیش هم در سر سر رود
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
پندار ای در حشر آن کشته جو
مثل اینچنین گفت آموزگار
کسی نیک بیند هر دو سرا

نفسم
چو کردم که تا خانه گمتر رود
که حنظل نمی آرد انکور بار
که گندم ستانی بوقت درو
مکن بد که بد بیستی از روزگار
که نیکی رساند به جنت خدای

باب دوم در سرایاقین بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نام که بخیله تمام حال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و

ولی نعمت خود را از طریق مزوت منحرف ساخته بپوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان

فریب آمیزش موراها و شیرا بر انداشت که در حسرتی رکن دولت و شکست پایه شوکت خودی

نمود این زمان اگر حکیم شدن صلاح در آن عید عاقبت کار و منه بار نماید و سپان فرماید که تیر لیل از

وقوع آن جاوده چون بعضی خود رجوع نموده در حق و منه بدکاران شد مدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت

غدر او چگونه و توقف یافت و در نتیجه تکت نمود و مخلص خود بگردانم حلیه خیال است و سرانجام

محمدا و بجا سید حکیم فرمود

بیت

شما یک دین درین دریا نه تو باد چراغ مهر شمع راه تو باد

حقیقت سرور عاقبت اندیشی اتسای آن میکند که سلاطین بجز شش و ن سخی از جانزود

با بدلی ریش بر دانی ساع بر حقیقت همی ظلمت نیاید و باره آن حکمی با مضارست

بیت

ز صائب غرس ما سخن نبود که ز بکار رسندی پیشانی تو

که بلفظ و تشویر او از راه رو و یا مصالحت و مصادقت او نخواست نماید، اگر بالفرض ابواب
مخاطبت مفتوح باشد بر یک را از دیگری و غرض خواهد بود

بیت

چون رشتگیست میتوان بست لیکن بیان کرده بمانند
دند گفت اگر من ترک ملازمت سپردم چه میگویند کاش از شوم و دامن صحبت فواید تو بدست
ارادت گرفته سر عرلت در گریبان خلوت کشم چو بپوشد کلاه کفایت حاشا که من دیگر با صحبت
دارم با ملازمت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت آستان بدهام و پیوسته مصالحت
ترا بدل انکار میگردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل
و صالح را التزم باید نمود که مواصالت اهل فسق و فجور چون تربیت ما راست هر چند ما کردیم و بخت
اورنج پیشتر کشید آخر چاشنی زهرارین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خود و صلاحیت
مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی کسی زسد عاقبت روح عطش او شام است و عطش خواهد داشت

نظم

باش جو عطش را که پهلوی او جامه مد نظرت بود از بوی
چند چو آتش که آتش سوزان بود و سوزن را می و می از هر گران